



سمنو پزان

جلال الله احمد





سمنو پزان

نویسنده : از جلال آل احمد

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی



دود همه حیاط را گرفته بود و جنجال و بیا برو بیش از همه سال بود. زن ها ناهارشان را سرپا خورده بودند و هرچه کرده بودند، نتوانسته بودند بچه ها را بخوابانند. مردها را از خانه بیرون کرده بودند تا بتوانند چادرهایشان را از سر بردارند و توی بغچه بگذارند و به راحتی این طرف و آن طرف بدوند. داد و بی داد بچه ها که نحس شده بودند و خودشان نمی دانستند که خوابشان می آید- سرو صدای ظرف هایی که جا به جا می کردند- و برو بیای زن های همسایه که به کمک آمده بودند و ترق و توروق کفش تخته ای سکینه، کلفت خانه- که دیگران هیچ امتیازی بر او نداشتند- همه این سرو صداها از لب بام هم بالاتر می رفت و همراه دود دمه ای که در آن بعدازظهر از همه فضای حیاط برمی خاست، به یاد تمام اهل محل می آورد که خانه حاج عباس قلی آقا نذری می پزند و آن هم سمنوی نذری. چون ایام فاطمیه بود و سمنو نذر خاص زن حاجی بود.

مریم خانم، زن حاج عباس قلی آقا، سنگین و گوشتالو، با پاهای کوتاه و آستین های بالا زده اش غل می خورد و می رفت و می آمد. یک پایش توی آشپزخانه بود که از کف حیاط پنج پله می رفت و یک پایش توی اتاق زاویه و انبار و یک پایش پای سماور. با اینکه همه کارش ترتیب داشت و دختر بزرگش فاطمه را مامور ظرف ها کرده بود و رقیه اش را که کوچک تر بود، پای سماور نشانده بود و خودش هم مامور آشپزخانه بود... با همه این دلش نمی آمد دخترها را تنها بگذارد. این بود که هی می رفت و می آمد؛ به همه جا سر می کشید؛ نفس زنان به همه کس فرمان می داد؛ با تازه واردها تعارف می کرد؛ بچه ها را می ترساند که شیطنت نکنند؛ دعا و نفرین می کرد؛ به پاتیل سمنو سر می کشید:

- رقیه!... آهای رقیه! چایی واسه گلین خانم بردی؟

- چشم الان می برم.

- آهای عباس ذلیل شده! اگر دستم بهت برسه، دم خورشید کبابت می کنم.

- مگه چی کار کرده ام؟ خدایا! فیش!

- خانم جون خیلی خوش اومدید. اجرتون با فاطمه زهرا. عروستون حالش چه طوره؟

- پای شما رو می بوسه خانم. ایشالا عروسی دختر خودتون. خدا نذرتون رو قبول کنه.

- عمقزی به نظرم دیگه وقتش شده که آتیش زیر پاتیلو بکشیم؛ ها؟

- نه، ننه. هنوز یه نیم ساعتی کار داره.

- وای خواهر، چرا این قدر دیر اومدی؟ مجلس ختم که نبود خواهر!

و به صدای مریم خانم که با خواهرش خوش و بش می کرد، بچه ها فریاد کنان ریختند که:

- آی خاله نباتی. خاله نباتی.

و با دست های دراز از سرو کله هم بالا رفتند. خاله بچه نداشت و تمام بچه های خانواده می دانستند که جواب سلامشان نبات است. خاله از زیر چادر، کیف پارچه اش را درآورد؛ زیپ آن را کشید و یکی یکی دانه آب نبات توی دست بچه ها گذاشت. اما بچه ها یکی دو تا نبودند. مریم خانم پنج تا بچه بیشتر نداشت؛ فاطمه و رقیه و عباس و منیر و منصور. اما آن روز خدا عالم است دست چند تا بچه برای آب نبات دراز شد. دو سیر و نیم آب نباتی که خاله سر راه خریده بود، در یک چشم به هم زدن تمام شد و هنوز فریاد بچه ها بلند بود که:

- خاله نباتی، خاله نباتی.

وقتی همه آب نبات ها تمام شد و خاله همه گوشه های کیف را هم گشت، یک پنج قرانی درآورد و عباس را که پسری هشت ساله بود، کناری کشید. پول را توی مشتش گذاشت و در گوشش گفت:

- بدو باریکلا! یک قرونش مال خودت. چارزارشم آب نبات بخر، بده بچه ها!...
اما حلال حروم نکنی ها؟

هنوز جمله آخر تمام نشده بود که عباس رو به درحیاط، پا به دو گذاشت و بچه ها همه به دنبالش.

- الحمدالله، خواهر! کاش زودتر اومده بودی. از دستشون ذله شدیم.

با اینکه بچه ها رفتند، چیزی از سروصدای خانه کاسته نشد. زن ها با گیس های تنگ بافته و آستین های بالا زده چاک یخه هایی که از پس برای شیر دادن بچه ها پایین کشیده بودند شل شده بودند شل و ول مانده بود، عجله می کردند؛ احیاط می کردند. به هم کمک می کردند؛ و برای راه انداختن بساط سمنو شور و هیجانی داشتند.

همه تند و تند می رفتند و می آمدند؛ به هم تنه می زدند؛ سلام می کردند؛ شوخی می کردند؛ متلک می گفتند، یا راجع به عروس ها و هووها و مادر شوهرهای همدیگر نیش و کنایه رد و بدل می کردند:

- وای عمقزی پسرت رو دیدم. حیوونی چه لاغر شده بود! این عروس حشریت بگو کمتر بچزونتش.

- وای! چه حرف ها! قباحه داره دختر. هنوز دهنت بوی شیر میده.

- اوا صغرا خانم! خاک بر سرم! دیدی نزدیک بود این زهرای جونم مرگ شده هووی تورم خبر کنه. اگر این مادر فولاد زره خبردار می شد، همه هوردود می کشیدیم و مثل این دودها می رفتیم هوا.

- ای بابا! اونم یک بنده خدا است. رزق ما رو که نمی خورده.

- پس رزق کی رو می خوره؟ اگه این عفریته پای شوهرت ننشسته بود که حال و روزگار تو همچین نبود.

جمله آخر را مریم خانم گفت که تازه چادر خواهرش را گرفته بود. از آن طرف می گذشت و می خواست به صندوق خانه ببرد. دم در صندوق خانه، رو به خواهرش که پا به پای او می آمد، آهسته افزود:

- می بینی خواهر؟ کرم از خود درخته. همین خاله خانجایی های بی شعور و پیه هستند که شوهر الدنگ من میره با پننش تا بچه سرم هوو میاره.

- راستی آبجی خانم! چه خبر تازه از آن ورها؟ هنوز هووت نزاییده؟

- ایشالا که ترکمون بزنه. میگن سه روزه داره درد می بره. سرتخته مرده شور خونه! حاجی قرمساق منم لابد الان بالای سرش نشسته، عرق پیشونیش رو پاک می کنه. بی غیرت فرصت رو غنیمت دونسته.

- نکنه واسه همین بوده که امسال گندم بیشتری سبز کردی.

- اوا خواهر! چه حرف ها؟ تو دیگه چرا سرکوفت می زنی؟

و از صندوق خانه درآمدند و به طرف مطبخ راه افتادند که آن طرف حیاط بود.

- بریم سری به اجاق بزنیم خواهر! یک من گندم امسال، کیله رو از دستم دربرده. تو هم نیگاهی بکن! هر چی باشه کدبانوتر از منی.

و دم در مطبخ که رسیدند، مریم خانم برگشت و رو به تمام زن هایی کرد که ظرف می شستند، یا بچه کوچولوهاشان را سرپا می گرفتند، یا شلوارهای خیس شده بچه ها را لبه ایوان پهن می کردند، یا سرهاشان را توی یخه هم کرده بودند و چیزی می گفتند و کرکر می خندیدند و گفت:

- آهای! قلچماق ها و دخترهاش بیاند. حالا وقتشه که حاجت بخواهین.

و خنده کنان به خواهرش گفت:

- حالا دیگه به هم زدنش زور می بره. دیگه کار خورده و خوابیده ها است.

و از پله ها پایین رفتند و دنبال آن دو هفت هشت تا از دخترهای پا به بخت و زن های قد و قامت دار.

مریم خانم امسال به نذر پنج تن، یک من گندم بیشتر از سال های پیش سبز کرده بود. بادام و پسته و فندق را هم که خواهرش نذر داشت. پاتیل را هم از شیرفروش سرگذر کرایه می کردند و وقتی دم می کشید، از سربار برمی داشتند و این همه ظرف هم لازم نبود. اما امسال از همان اول کار، عزا گرفته بودند. فرستاده بودند پاتیل مسجد بزرگ را آورده بودند و به متولی مسجد - که آن را روی سرش هن هن کنان و صلوات گویان از در چهار اطاق تو آورده بود- دوتومان انعام داده بودند و چون دیده بودند که اجاق برایش کوچک است، فرستاده بودند از توی زیرزمین ده پانزده تا آجر نظامی کهنه آورده بودند که خدا عالم است چند سال پیش، از آجر فرش حیاط زیاد مانده بود و وسط مطبخ اجاق موقتی درست کرده بودند و پاتیل را بار گذاشته بودند. وقتی هم که پاتیل را آب گیری می کردند، تا بیست و چهار سطل شمرده بودند، ولی از بس بچه ها شلوغ کرده بودند و خاله خانجی ها صلوات فرستاده بودند، دیگر حساب از دستشان در رفته بود. بعد هم فرش یکی از اتاق ها را جمع کرده بودند و هرچه ظرف داشتند، دسته دسته دور اتاق و توی اتاقچه ها چیده بودند. هرچه کاسه و بشقاب مس بود، هرچه چینی و بدل چینی بود و هرچه سینی و مجمعه داشتند، همه را آورده بودند. ته صندوق ها را هم گشته بودند و چینی مرغی های قدیمی را هم بیرون آورده بودند که در سراسر عمر خانواده، فقط موقع تحویل حمل و سربسط هفت سین آفتابی می شود، و یا در عروسی و خدای نکرده عزایی.

فاطمه، دختر پا به بخت مریم خانم، یک طرف اتاق خانه را تخت چوبی

گذاشته بود و ظرف های قیمتی را روی آن چیده بود و ظرف های دیگر را به ترتیب کوچکی و بزرگی آنها دسته دسته کرده بود و همه را شمرده بود و دو ساعت پیش ناهار که خورده بودند، به مادرش خبر داده بود که جمعاً هشتاد و شش تا کاسه و بادیه و جام و قدح و خورش خوری و ماست خوری و سینی و لگن جمع شده و مادرش که با عمقزی مشورت کرده بود، به این نتیجه رسیده بود که ظرف باز هم کم است و ناچار در و همسایه ها را صدا کرده بود و خواسته بود هر کدامشان هر چه ظرف زیادی دارند بیاورند و این سفارش را هم کرده بود که:

- اما قربون شکلتون، دلم می خواد فقط مس و تس بیآرید ها... اگه چینی باشه، نبادا خدای نکرده یکیش عیب کنه و روسیاهی به من بمونه.

و حالا زن های همسایه - که چادرشان را دور کمرشان پیچیده و گره زده بودند - پشت سر هم از راه می رسیدند و دسته دسته ظرف های مس خودشان را می آوردند و به فاطمه خانم می سپردند. و فاطمه ظرف های هر کدام را می شمرد و تحویل می گرفت و با کوره سوادى که داشت، سنجاق زلفش را در می آورد و با نوک آن روی گچ دیوار می نوشت:

- گلین خانم، یک دست کاسه لعابی - همدم سادات، دوتا لگنچه روحی - آبجی بتول، سه تا بادیه مس...

دو نفر هم پارچ آورده بودند و یک نفر هم سطل و فاطمه پیش خود فکر کرده بود:

- چه پرمدها!

و ظرف ها را که تحویل می گرفت، می گفت:

- خودتون هم نشونش بکنین که موقع بردن، گم و گور نشه!

- واه! چه حرفها؟ فاطمه خانم جون خودت که ماشالله سواد داری و صورت ور می داری.

- نه آخه محض احتیاط می‌گم. کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

و همسایه ها که هر کدام توی کوچه یا دالان خانه کاسه و بادیه خودشان را شمرده بودند و حتی با نوک کاردی یا چیزی زیر کعبش را خطی یا دایره ای کشیده بودند و نشان کرده بودند، خودشان را بی اعتنا نشان می دادند و پشت چشم نازک می کردند و می رفتند. زن میراب محل هم یکی از همین همسایه ها بود که کاسه و بادیه می آوردند. بچه به بغل آمد و از زیر چادرش یک جام مس را با سرو صدا روی تخت گذاشت و گفت:

- روم سیاه فاطمه خانم! تو خونه گدا گشنه ها که ظرف پیدا نمیشه.

فاطمه که سرش به حساب گرم بود و داشت ظرف های همسایه ها را روی گچ دیوار جمع می زد، برگشت و چشمش به جام مس که افتاد برق زد و بعد نگاهی به صورت زن میراب انداخت و گفت:

- اختیار دارین خانم جون، واسه خود نمایی که نیست. اجرتون با حضرت زهرا.

و روی دیوار علامتی گذاشت و زن میراب که رفت، جام را برداشت و روی نوک پنج انگشت دست چپش گذاشت و با دست راست تلنگری به آن زد و طنین زنگ آن را به دقت شنید. بعد آن را به گوش خود نزدیک کرد و این بار با سنجاق زلفش ضربه ای دیگر به آن زد و صدای کش دار و زیل آن را گوش کرد و

یک مرتبه تمام خاطراتی که با این صدا و این جام همراه بود، در مغزش بیدار شد. به یادش آمد که چند بار با همین جام زمین خورده بود و چه قدر به آن تلنگر زده بود و هر بار که با آن آب می خورد، از برخورد دندان هایش با جام لذت برده بود و اوایل بلوغ که نمی گذاشتند زیاد توی آینه نگاه کند، چه قدر در آب همین جام مسی صورتش را برانداز کرده بود و دست به زلف هایش فرو کرده بود و عاقبت به یادش آمده که چهار سال پیش، در یکی از همین روزهای سمنو پزان، جام گم شد و هر چه گشتند، گیرش نیآوردند که نیآوردند. یک بار دیگر هم آن را به صدا درآورد و این بار با یک کاسه مس دیگر به آن ضربه ای زد و صدا چنان خوش آهنگ و طنین دار و بلند بود که خواهرش رقیه از پای سماور بلند شد و به هوای صدا به دو آمد و چشمش که به جام افتاد، پرید آن را گرفت و گفت:

- الهی شکر خواهر! دیدی گفتم آخرش پیدا میشه؟! من یه شمع نذر کرده بودم.

- هیس! صداشو درنیار. بدو در گوش مادر بگو بیآد اینجا.

دو دقیقه بعد، مادر نفس زنان، با چشم های پف کرده و صورت گل انداخته، خودش را رساند و چشمش که به جام افتاد، گفت:

- آره. خودش. تیکه تیکه اسباب جهازم یادمه، ذلیل شین الهی! کدوم پدر سوخته آوردش؟

- یواش مادر! زن میراب محل آوردش. یعنی کار خودش؟

مادر پشت دستش را که پای اجاق سوخته بود، به آب دهان تر کرد و گفت:

- پس چی؟ از این پدرسوخته ها هر چه بگی برمیآد. گوسفند قربونی رو تا چاشت نمی رسونند.

- حالا چرا گناه مردمو می شوری مادر؟

- چی میگی دختر؟ یعنی شوهر دیووش تو راه آب گیرش آورده؟ خونه خرس و بادیه مس؟ فعلاً صداشو در نیار. یادتم باشه تو یه ظرف دیگه براش سمنو بکشیم. بابای قرمساق که آمد، میگم با خود میراب قضیه رو حل کنه. کارت هم تموم شد، در و قفل کن که مال مردم حیف و میل نشه. خودتم بیا دو سه تا دسته بزن شاید بخت واز شه.

- ای مادر! این حرف ها کدومه؟ مگه خودت با این همه نذر و نیاز تونسستی جلوی بابام رو بگیری؟

مادر باز پشت دستش را با زبان تر کرد و اخمش را توی هم کشید و گفت:

- خوبه. خوبه. تو دیگه سوزن به تخم چشم من زن! خودم می دونم و دختر پیغمبر. تا حاجتم رو نگیرم، دست از دامنش ور نمی دارم. پاشو بیا که دیگه هم زدنش از پیر پاتال ها برنمیآد.

و هنوز در اتاق ظرف خانه را نبسته بودند که باز حیاط پر شد از جنجال بچه ها که بکوب بکوب و فریاد زنان ریختند تو و دوتای از آنها که آخر همه بودند گریه کنان رفتند سراغ خاله خانم آب نباتی که:

- این عباس به اونای دیگه دو تا آب نبات داد، به ما یکی. اووو اووو...

خاله تازه داشت بچه ها را آرام می کرد و در پی نقشه ای بود که همه شان را دنبال نخود سیاه دیگری بفرستند، که یک مرتبه شلپ صدایی بلند شد و یکی

از زن ها فریاد کشید. بچه اش توی حوض افتاده بود. دور حوض می دوید و سوز و بریز می کرد. چه بکنند؟ چه نکنند؟ حوض گود بود و کسی آب بازی نمی دانست و مردها را هم که دست به سر کرده بودند. ناچار فاطمه خانم، همان طور با لباس پرید توی حوض و بچه را درآورد که تا نیم ساعت از دهان و دماغش آب می آمد و مثل ماست سفید شده بود و برای مادرش نبات آب سرد درست کردند و شانه هایش را مالیدند و فاطمه که از درحوض آمده بود، پیراهن به تنش چسبیده بود و موهایش صاف شده بود و تمام خطوط بدنش نمایان شده بود و برجستگی سینه اش می لرزید. هوله آوردند و چادر نماز دورش گرفتند که لباسش را کند و خشکش کردند و سرخش کن قرمز به سرش بستند و به عجله بردندش توی مطبخ.

دیگر چیزی به دم کردن پاتیل نمانده بود. مرتب سه نفری پای آن کشیک می دادند و با یک بیلچه دسته دار و بلند، سمنو را به هم می زدند که ته نگیرد و نسوزد. اولی که خسته می شد، دومی، و بعد از او سومی.

توی مطبخ همه چشم هایشان قرمز شده بود و پف کرده بود و آبی که از چشم هایشان راه می افتاد و صورتشان را می سوزاند، با دامن پیراهن پاکش می کردند و گرمای اجاق را تا وسط لنگ و پاچه هاشان حس می کردند.

در بزرگ مسی پاتیل را حاضر کرده بودند و رویش خاکستر ریخته بودند و منتظر بودند که فاطمه خانم آخرین دسته ها را بزند و گرمش بشود و عرق بکند تا در پاتیل را بگذارند و آتش زیر آن را بکشند و روی درش بریزند... که ای داد بی داد! یک مرتبه مریم خانم به صرافت افتاد که هنوز کسی را دنبال آشپخ عبدالله نفرستاده اند. فریادش از همان توی مطبخ بلند شد که:

- آهای عباس ذلیل شده! جای این همه عذاب دادن، بدو آشیخ عبدالله رو خبر کن بیاد. خونه ش رو بلدی؟

و خاله خانم آب نباتی یک پنج قرانی دیگر از کیفش و از مطبخ رفت بیرون که کف دست عباس بگذارد و روانه اش کند و حالا دیگر عرق از سرو روی فاطمه، دختر پا به بخت مریم خانم، راه افتاده بود و موقع دم کردن پاتیل رسیده بود. پاتیل را دم کردند و سرو روی دختر را خشک کردند و بعد دور تا دور مطبخ را جارویی زدند و خاکسترها و ذغال های نیم سوز را زیر اجاق کردند و چند تا کناره گلیم آوردند و چهارطرف مطبخ را فرش کردند و دخترهای بی شوهر را بیرون فرستادند و یک صندلی برای روضه خوان گذاشتند و پیر و پاتال ها و شوهردارها چادر سر کرده و مرتب آمدند و دورتا دور مطبخ به انتظار حدیث کسای آشیخ عبدالله نشستند.

با اینکه آتش زیر پاتیل را کشیده بودند و دود و دمه تمام شده بود، همه عرق می ریختند و خودشان را با دستمال یا بادبزنی بادی می زدند و سکینه - کلفت خانه - ترق و توروق از پله ها بالا می رفت و پایین می آمد و چای و قلیان می آورد و بادبزنی به دست زن ها می داد. بیست و چند نفری بودند. یک قلیان زیر لب عمقزی گل بته بود که میان مریم خانم و خواهرش پای پله مطبخ نشسته بود و دسته های چارقد ملمش روی زانوهایش افتاده بود و یکی دیگر زیر لب بی بی زبیده؛ که مادر شوهر خاله خانم آب نباتی بود و کور بود و چشم های ماتش را به یک نقطه دوخته بود. عمقزی گل بته همان طور که دود قلیان را درمی آورد؛ با خاله آب نباتی حرف می زد:

- دختر جون! صدمبار بهت گفتم این دکتر مکتورها رو ول کن! بیا پهلوی خودم تا سرچله آبستنت کنم!

- عمقزی! من که جری ندارم. گفתי چله بری کن، کردم. گفתי تو مرده شور خونه از روی مرده پیر که پریدم و نصف گوشت تنم آب شد. خدا نصیب نکنه. هنوز یادش که می افتم تنم می لرزه. گفתי دوا به خورد شوهرت بده که دادم. خیال می کنی روزی چهل تا نطفه تخم مرغ فراهم کردن، کار آسونی بود؟ اونم یک هفته تموم؟ بقال چقال که هیچی، دیگه همه مشتری های چلوکبابی زیر بازارچه هم منو شناخته بودن. می بینی که از هیچی کوتاهی نکرده ام. اما چی کار کنم که قسمتم نیست. بایس بچه های طاق و جفت مردمو ببینم و آه بکشم. شوهرم هم که دست وردار نیست و تازه به کله اش زده که دوا و درمون پیش این دکترا فایده نداره. می خواد ورم داره بیره فرنگستون.

- واه! واه! سربرهنه تو دیار کفرستون! همینت مونده که تن و بدنت رو بدی به دست این کافرهای خدانشناس؟ تازه مگه خیال می کنی چه غلطی می کنن؟ فوت و فن کار همشون پیش خودمه. نطفه سگ و گربه رو می گیرن می کنن تو شکم زن های مردم.

- حالا که حرفه عمقزی. نه اون پولش رو داره، نه من از خونه بابام آوردم. خرج داره؛ بی خودی که نیست.

عمقزی ذغال های نیمه گرفته سرقلیان را با دستش زیرو رو کرد و رو به مریم خانم گفت:

- خوب مادر، تو چیکار کردی؟

- هیچی. همین جوری چشم به راهم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشه.

با این تو حوض افتادن فاطمه هم که نصف العمر شده ام. حتماً دخترکم رو چشم زده اند. از این عفرितه هم هیچ خبری نشد.

- اگه هرچی گفتم کردی، خیالت تخت باشه. آخرش به کی دادی برد.

مریم خانم نگاهی به اطراف افکند و همه را پایید که دو به دو و سه به سه گپ می زدند و چای می خوردند؛ آهسته درگوش عمقزی گفت:

- تو این زمونه به کی میشه اطمینون کرد؟ این دختره سلیطه هم که زیر بار نرفت. پتیاره! آخرش خودم بردم. به هوای اینکه سمنوپزون نزدیکه و رفع کدورت کرده باشم، رفتم خونش که مثلاً واسه امروز دعوتش کنم. می دونستم که همین روزها پابه ماهه. ده - یا دوازده روز - درست یادم نیست. من که هوش و حواس ندارم. سر و روی همدیگه رو بوسیدیم و مثلاً آشتی هم کردیم. به حق فاطمه زهرا درست مثل اینکه لب افعی رو می بوسیدم. فاطمه هم باهام بود. یک خرده که نشستیم، به هوای دست به آب رسوندن، اومدیم بیرون. آب انبارشون یه پنجره تو حیاط داره که جلوش نرده آهنی گذاشتن. همچی که از جلوش رد می شدم، انداختمش تو آب انبار. اما نمی دونی عمقزی! نمی دونی چه حالی شده بودم. آنقدر تو خلا معطل کردم که فاطمه آمد دنبالم. خیال کرده بود باز قلبم گرفته. رنگ به صورتم نمانده بود. این قلب پدر سگ صاحب داشت از کار می افتاد. پدر سوخته لگوری خیلی هم به حالم دل سوزوند و با اون خیکش پا شد برام گل گاب زبون درست کرد. هیشکی هم بو نبرد. اما نمی دونم چرا دلم همین جور شور می زنه. می دونی که شوهر قرمساقم، صبح تا حالا رفته اون جا. نه خبری. نه اثری. دلم داره از حلقم بیرون میاد.

- آخه دیگه چرا؟ بیا دو تا پیک قلیون بکش حالت جا می آد.

- واه، واه، با این قلبی که من دارم؟ پس می افتم عمقزی!

- هان؟ چیه ننه جون؟

- اگه يه چيزی ازت بپرسم بدت نمیآد؟

- چرا بدم بیاد ننه جون؟

- راستشو بگو ببینم عمقزی، توش چی چی ها ریخته بودی؟

عمقزی لب از نی قلیان برداشت و چشمش را به چشم مریم خانم دوخت و

پرسید:

- چه طور مگه ؟ آخه ننه اگه قرار باشه من بگم که احترام طلسم میره.

- می دونی چیه عمقزی؟ آخه سه روز بعدش همه ماهی های آب انبارشون

مردند.

- خوب فدای سرت ننه. قضا و بلا بوده. به جون ماهی ها خورده. کاش به

جون هووت خورده بود. اگه بچه دار بشه و تورو پیش شوهرت سکه یه پول

بکنه، بهتره یا ماهی های آب انبارشون بمیره ؟

- آخه عمقزی بدیش اینه که فرداش آب انبار رو خالی کردن. یعنی نکنه بو

برده باشن؟

- نه، ننه. اون طلسم یه روزه آب شده. خیالت تخت باشه. الهی به حق پنش

تن که نومید برنگردی!

و سرش را رو به طاق کرد و زیر لب زمزمه ای را با دود قلیان بیرون فرستاد. و

هنوز دوباره قلیان را به صدا درنیاورده بود که صدای بی بی زبیده از آن طرف

مطبخ بلند شد که به یک نقطه مات زده، می پرسید:

- مریم خانم! واسه دختر دم بختت فکری کردی؟

- چه فکری دارم بکنم بی بی؟ منتظر بختش نشسته. مگه ما چکه کردیم؟
انقدر تو خونه بابا نشستیم، تا یک قرمساقی آمد دستمون رو گرفت و ورداشت و
برد. باز رحمت به شیر ما که گذاشتیم دخترمون سه تا کلاس هم درس بخونه.
ننه بابای ما که از این هم در حقمون کوتاهی کردند. خدا رفتگان همه رو به
صاحب این دستگاه ببخشه.

- ای ننه. دعا کن پیشونیش بلند باشه. درس خونده هاشم این روزها بی
شوهر می مونن. غرضم اینکه که اگه یه جوون سر به زیر و پا به راه پیدا بشه،
مبادا به این بهونه های تازه دراومده پشت پا به بخت دخترت بزنی!

مریم خانم خودش را به عمقزی نزدیک کرد و به طوری که خواهرش هم
بشنود، گفت:

- دومی که این کورمفینه واسه دخترم پیدا کنه، لایق گیس خودشه. مگه
چه گلی به سر خواهرم زده که...

خاله خانم آب نباتی تبسمی کرد و برای اینکه موضوع را برگردانده باشد، رو
به مادر شوهر خود گفت:

- خانم بزرگ! دیدین گفتم یک من بادوم و فندق کمه؟ به زور اگه به هر
کاسه ای یک دونه برسد.

- ننه اسراف حرومه. فندق و بادوم سمنو، شیکم سیر کن که نیست. خدا
نذرت رو قبول کنه. یه هل پوک هم که باشه اجرش رو داره...

حرف بی بی زبیده تمام نشده بود که سکینه تق تق کنان از پله ها آمد پایین و در گوش مریم خانم چیزی گفت و تا مریم خانم آمد به خودش بجنبید یک زن باریک و دراز، با موهای جو گندمی - که چادر نمازش را دور کمرش گره زده بود و لگن بزرگ سرپوشیده ای روی سر داشت - پایش را از آخرین پله مطبخ گذاشت پایین و سلام بلندی کرد و همان جا جلوی مریم خانم، که قلبش مثل دنگک رزازها می کوبید، نشست و لگن را از روی سرش برداشت و گذاشت زمین. بعد نفس تازه کرد و بی اینکه چادرش را از کمرش باز کند یا سرلگن را بردارد، گفت:

- خانم سلام رسونند و فرمودند الهی شکر که نذرتون قبول شد.

مریم خانم چنان دست و پای خودش را گم کرده بود که ندانست چه جواب بدهد. عمقزی قلبانش را از زیر لب برداشت و درحالی که یک چشمش به لگن بود و چشم دیگرش به زن باریک و دراز، مردد ماند. همه زن هایی که به انتظار حدیث کسای آشیخ عبدالله، دور تا دور مطبخ نشسته بودند، می دانستند که زن باریک و دراز، کلفت هووی مریم خانم است و بیشترشان هم می دانستند که همین روزها هووی مریم خانم قرار است فارغ بشود؛ اما دیگر چیزی نمی دانستند. ناچار به هم نگاه می کردند و پیچ پیچ راه افتاده بود و بی بی زبیده که چیزی نمی دید، تند تند پک به قلبان می زد و گوش هایش را تیز کرده بود و با آرنجش مرتب به بغل دستی اش، خاله زهرا، می زد و می پرسید:

- یه هو چی شد ننه؟ هان؟

خاله زهرا که خیال کرده بود لگن به این بزرگی را برای سمنو آورده اند، هر هر خندید و آهسته در گوش بی بی زبیده - همان طور قلبان می کشید و بی تاب می کرد - گفت:

- خدا رحم کنه به این اشتها! لگن به این گندگی!

مریم خانم همین طور خشکش زده بود و قلبش می کوبید و جرات نداشت حتی دستش را دراز کند و سرپوش لگن را بردارد. عاقبت عمقزی گل بته تکانی خورد و قلیانش را که مدتی بود ساکت مانده بود، کنار زد و درحالی که می گفت:

- ننه! مریم خانم! چرا ماتت برده؟

دست کرد و سرپوش لگن را برداشت، که یک مرتبه مریم خانم جیغی کشید و پس افتاد. مطبخ دوباره شلوغ شد. دخترهای مریم خانم خودشان را با عجله رساندند و به کمک خاله نباتی، مادرشان را کشان کشان بیرون بردند. زن هایی که آن طرف مطبخ و در پناه پاتیل نشسته بودند و چیزی ندیده بودند، هجوم آورده بودند و سرک می کشیدند و چیزی نمانده بود که پاتیل از سر بار برگردد. اما عمقزی گل بته، به چابکی در لگن را گذاشته بود و فکرهايش را هم کرده بود و می دانست چه باید بکند. فریادی کشید و سکینه را صدا زد. همه ساکت شدند و آنهایی که هجوم آورده بودند، سرجاهایشان نشستند وقتی که سکینه از پلکان مطبخ پایین آمد، عمقزی به او گفت:

- همین الانه، چادر تو میندازی سرت! این لگنو ورمی داری می بری خونه صاحبش! از قول ما سلام می رسونی و میگی آدم تخم مول خودش رو نمیداره تو طبق، دور شهر بگردونه! فهمیدی؟

- بله.

سکینه این را گفت و لگن را روی سرش گذاشت و هنوز از پلکان مطبخ بالا نرفته بود که آشیخ عبدالله یاالله گویان و عصازنان از پلکان سرازیر شد و زن ها به عجله چادرهاشان را مرتب کردند و روهاشان را گرفتند و وقتی آشیخ عبدالله

روی صندلی نشست شروع کرد به خواندن روضه حدیث کسا که « بابی انت و امی یا ابا عبدالله... » تازه نفس مریم خانم به جا آمده بود و صدای ناله بریده بریده اش از آن طرف حیاط تا پای پاتیل سمبو می آمد...

عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَإِلَيْهِ أُنِيبُ

ساعت : ۱۵ / ۲۳

روز : جمعه

۲۴ / آبان ماه / ۱۳۹۲

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه
میرزا خانی